

صنم

منصوره صفری

سرشناسه	: صفری، منصوره
عنوان و نام پدیدآور	: صنم/منصوره صفری.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 221 - 5
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۶۵۳۳۸۶

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

صنم

منصوره صفری

ویراستار: مرضیه کاوه
چاپ اول: تابستان ۱۴۰۰
تیراژ: ۵۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
لینوگرافی: اردلان
چاپ: الوان
صحافی: آزاده

ISBN978-964-193-221-5

آدرس وب سایت: www.alipub.ir
آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قدم‌هایش را آرام برمی‌داشت، عجله‌ای نبود و می‌شد از هوای سرد دی ماه هم لذت برد. به خانه‌ی عزیز خیلی نزدیک بود، فقط پیچ همین کوچه را باید طی می‌کرد. آن وقت می‌شد به راحتی خانه‌ای را که درختان بلند انجیر داشت، دید یا حتی آن تراس پرگل که کار مشترکشان با مهلا بود. عاشق آن گل‌های قاشقی بود که در زمستان هم گل‌های ریز صورتی می‌دادند، دو قدم به پیچ را به شوق دیدنشان سریع‌تر برداشت و سر که بالا گرفت به جای گل‌های قاشقی او را دید، امیرحسین بود.

خودِ خودِ خودش بود.

با دختر خاله‌ی سفیدبرفی‌اش...

البته تنها چیزی که او را با سفیدبرفی یکی می‌کرد پوست صورتش بود و نه هیچ چیز دیگری. سفیدبرفی لقب افتخاری خاله‌اش بود؛ «مادر امیرحسین»

لحن صدای طاهره‌خانم در ذهن‌اش جولان می‌داد. نه! حالا زمان مناسبی نبود برای این دیدار؛ برود بگویند سلام؟!

پوف کشیده‌ای از دهانش خارج شد، بین او و امیرحسین یک عقد دو ماهه بود که به هیچ عاشقانه‌ای نرسید؛ یعنی نگذاشتند که برسد. الان هم

حسادتی نبود؛ اما عجیب دلش می‌گرفت و به غرور زنانه‌اش لرز می‌افتاد وقتی یاد می‌کرد از آن روزها که طاهره خانم نه رودررو که تلفنی حرف زده بود: «یه عقدی خونده شده درست، ولی دست امیرحسینم به دختر شما نخورده. می‌مونه اسم توی شناسنامه که اونم کارش یه درخواست به دادگاه و حل می‌شه... حساب فامیلی سرجاش، ولی از اول هم عقد بین اینا درست نبود. من که مخالف بودم، باباش رگ فامیلیش زده بود بالا، شمام خودتون پسر دارین، کم حرف و حدیث نیست دوروبرتون خدا رو خوش نمیداد... امیرحسینم حقش نیست. من که نمی‌ذارم بیاد اون طرفا شمام نه تلفناش رو جواب بدین، نه خودش رو راه بدین تا روز دادگاه خودش می‌فهمه چی براش بهتره. صنم هم عین دخترم، خوشبختیش رو می‌خوام؛ اما با امیرحسین نمی‌شه... بهش بگید توافقی جدا شن که رابطه‌های فامیلی هم سر جاش بمونه. بالاخره عمری چشم تو چشمیم.»

رابطه‌های فامیلی مهم‌تر است یا تعهد و عواطف انسانی؟! این زن چقدر خوب می‌توانست هرچه را نمی‌خواهد از خودش دور کند.

مادرش سکوت کرده و در آخر پای گوشی اشک ریخته بود، کاری که او هیچ‌وقت انجامش نداد. اشک به چشمش آمده بود؛ اما حق پایین آمدن نداشت. هرگز برای این جدایی اشک نمی‌ریخت.

باید مسیر آمده را برمی‌گشت. می‌رفت و پشت سرش را هم نمی‌دید، درست مثل چند ماه پیش که در محضر زیر برگه‌های طلاق را بی‌احساس خط‌خطی کرد و حتی نگاهی به هیچ‌کدامشان نینداخت و تمام آن متلک‌ها را نشنیده گرفت. رفته بود انگار هیچ‌وقت حتی با این آدم‌ها آشنا هم نبوده.

نامی نشنیده، کلامی نگفته، غریبه‌تر از هر غریبه‌ای!

پس باز هم می‌شد غریبه باشد.

پا پیش نگذاشته بود در جهت مخالف که مرضیه او را دید. حالا دیگر می‌شد رفت؟ اگر هم می‌شد، صنم اهلش نبود. با هیچ‌کس دشمنی نداشت حتی اگر به چشم دشمن نگاهش می‌کردند.

مرضیه چنان لبخندی نثارش کرد که پیش خودش گمان کرد این دختر عقل ندارد! کدام زنی به همسر سابق شوهرش این‌طور با احساس لبخند می‌زند؟! امیرحسین از پشت فرمان تکان نخورد و این نشانه‌ی خوبی بود. حداقل برای او!

مرضیه با ناز به سویش قدم برمی‌داشت، اعتماد به نفسش ستودنی بود. از این شانس‌ها هم نداشت که این دختر، همین الان و جلوی مثل توپ بخورد زمین و او کمی بخندد.

دوقدم مانده به نزدیکی اجباری ایستاد و با نگاه در چشمان مرضیه او را وادار به ایستادن کرد. مادرش، مهناز همیشه می‌گفت: «صنم این نگاهت از صدتا فحش بدتره!» و حالا برای داشتنش خدا را شکر می‌کرد.

مرضیه با حفظ لبخند کلمات را جاری کرد:

– سلام. خوب شد دیدمت! آخه می‌دونی می‌خواستم کارت شما رو هم بدم به عزیزخانم، ولی این جوری بهتر شد... بفرمایید!

پس بالاخره زمان وصال دخترخاله و پسرخاله رسیده بود و این دختر می‌خواست مالک شدن امیرحسین را به رخ بکشد با این استقبال بی‌نظیر. در دل «احمق»ی نثارش کرد، دل که دیگر مال خودش بود.

احساس ضعیفی تشویقش می‌کرد پوزخندی تحویلش بدهد و برود؛

اما احساس قوی تری با دیدن امیرحسین که شتاب زده از ماشین پیاده شده و هنوز یک پایش داخل گیر کرده بود، او را قفلک داد تا کمی، فقط کمی مرضیه را دچار مرض کند، «خدا یا دلم دیگر با امیرحسین نیست، حتی ضربان قلبم هم مرتب و معمولی است پس کمی ضربان قلب مرضیه نامرتب شود که طوری نمی شود!»

مگر چند بار از این اتفاق‌های نادر می افتد؟ بیچاره مرضیه...

عاشقانه‌ترین نگاهش را روانه‌ی چشمان امیرحسین کرد و هنوز قدم اول را به سویش برنداشته بود که صدای تازه بم شده‌ی محمد به گوشش رسید:

– صنم جان!

محمد هم بلد بود! این پسرعموی تازه مرد شده هم بلد بود دل بسوزاند از به اصطلاح عاشق سابقش. حیف دیگر دست‌هایشان محرم نبود و گرنه مثل سال‌های دور پس‌گردنی نثارش می‌کرد. صنم جان و زهرمار!

نگاه گرمی به محمد انداخت؛ محمدی که بعد از «صفا» برادر بی‌وفایش، برادرانه محبت خرجش می‌کرد.

با نگاهش پرسید: «چی؟» و محمد که به نگاه‌های صنم عادت داشت اشاره‌ای به ساعت مچی‌اش انداخت:

– صنم جان، تاخیر داشتی... از شما بعیده خانم!

و فضایی بین خودش و در باز کرد تا صنم وارد خانه شود.

با این حرکت محمد همه‌ی آن افکار پلید ذهنی‌اش برای مرضیه دود شد، تازگی‌ها زود می‌گذشت. این نشانه‌ی ضعف نبود؟

با قدم‌های سریع به کنار محمد رسید و از آینه‌کاری‌های در ورودی متوجه اخم عمیق صورت امیرحسین شد. به که اخم کرده؟ مرضیه؟! محمد در را بست و به آن تکیه داد و سریع دستش را روی بینی گذاشت و هیس کوتاهی از دهانش خارج شد.

در سکوت بینشان صدای بیرون شنیده می‌شد:

– با صنم چی کار داشتی؟ آخرش هم کار خودت رو کردی، من چی گفتم بهت مرضیه؟

– توی ماشین حرف بزنی امیرجان؟

– د... آخه چه حرفی؟

– عزیزم!

صدای هوف امیرحسین را هم شنیدند و سپس صدای کوبیده شدن درهای ماشین و در پی آن خارج شدنش به سرعت از کوچه.

پس امیرحسین هم عصبانی بود؛ اما از چه؟

به سمت محمد نگاهی کرد که با بی‌قیدی شانه بالا انداخت. پله‌ها را بالا رفت. چادرش را به آویز جالباسی زد و نیم‌نگاهی به در نیمه باز اتاق عزیز انداخت. دقایقی بعد محمد با سه لیوان چای کمرنگ از آشپزخانه وارد سالن شد و به مبل‌ها اشاره کرد. کیفش را روی مبل انداخت و پایین مبل‌ها روی فرش خرسک دوست‌داشتنی نشست و به پایه‌ی مبل لم داد. محمد روبه‌رویش نشست و سینی را به طرفش هل داد. در اتاق عزیز کامل باز شد و مهلا با آن خنده‌های زیبا که او را عجیب شبیه عموحامد می‌کرد بیرون آمد و قبل از آن که صنم برای بلند شدن تکانی بخورد، خودش را به او رساند و با دستی بر شانه‌اش مانع بلند شدنش شد و کنارش جای

گرفت و صورتش را بوسید. سپس روبه محمد پرسید:

– اینا چیه؟

محمد چشم ریز کرد:

– چایی دیگه...!

– این رنگی؟

– چشمه؟ به این خوبی! دلتم بخواد. خوبه همینم می ریزم و حداقل

روی دست ننه ام نمی مونم... والا!

مهلا ایشی گفت و ادامه داد:

– شبیه همه چی هست الا چایی. یاد جیش بچه افتادم... همون رو

دست ننه ت بمونی بهتره!

محمد که حالا کمی خنده اش گرفته بود، ولی نمی خواست جلوی آنها

کم آورده باشد لبش را به دندان گرفت:

– چی می گی واسه خودت؟ خاک تو سرت که لیاقت نداری از دست

من چایی بخوری. دختره ی ترشی...!

مهلا نگذاشت حرفش را تمام کند چنان خیزی برداشت که صنم هم

هول کرد؛ اما محمد که آماده ی خیزش خواهرش بود خودش را به عقب

پرت کرد و با دو دست مهلا را کنترل کرد:

– باشه... باشه... ترشی هم خوبه با کتلت.

مهلا هم که روی کلمه ی ترشیده حساسیت داشت حالا ول کن نبود و

محمد را تهدید می کرد که از شام خبری نیست.

همیشه این خواهی و برادرانه ها برای صنم حسرت برانگیز

بودند. «کجایی صفا که دلم هوایت را کرده برادر!»

در آشپزخانه مهلا کتلت ها را با دست میزان می کرد و آن قدر بامزه

دستش را برمی گرداند که صنم طاقت نیاورد:

– بده من کتلت ها رو آماده می کنم. این جووری یا تو می ری توی

ماهیتابه روغن یا اون...!

مهلا که انگار آماده به تعارف بود کنار کشید. وقتی صنم مشغول شد او

هم سراغ گوجه ها رفت و در حین خرد کردن آنها زیرچشمی حرکات صنم

را دنبال می کرد:

– خوب شد او مدی وگرنه مثل اون دفعه کتلت ها همه یا کوفته می شد

یا سوخته. نمی دونم چرا کتلت های من اصلاً خوب نمی شه، یه اندازه که

نمی شه، هیچی، از همه بدتر موقع انداختن تو تابه مچاله می شه.

صنم لبخندی زد و گفت:

– چون وقتی داری می ندازی توی روغن می ترسی که روغن نپاشه

بیرون.

مهلا شانهای بالا انداخت و زمزمه کرد:

– خیلی دردسره... ولی دوست دارم یاد بگیرم.

کم کم پرچانگی مهلا شروع شده و از هر دری حرف می زد. صنم

درحالی که خودش را مشغول کتلت ها نشان می داد. می دانست مهلا

می خواهد چیزی بپرسد، به خوبی روحیات او را می شناخت و متوجه بود

تا الان هم خیلی خودخوری کرده و مراعات حال که چیزی نپرسیده.

همیشه همین طور بود؛ وقتی چیزی مغزش را مشغول می کرد پرحرف

می شد، فرقی هم نمی کرد درباره چه چیزی، با ربط یا بی ربط فقط حرف

می زد، پس چه بهتر خودش پیش قدم می شد.

– دیدمشون...

مهلا به یکباره ساکت شد و دست‌هایش روی میز قرار گرفت. بعد از چند ثانیه نفسی گرفت:

– نمی‌خواستم کارت‌ها رو بگیرم، ولی من رو جلوی خونه دیدن. دیگه نمی‌شد... بعد حرفش پیش می‌اومد و عزیز رو هم که می‌شناسی.

مهلا سری تکان داد و محمد گفت:

– آگه زودتر رسیده بودم جلوی در که بلد بودم چی کار کنم باهاشون... سرش را بالا نیاورد، ولی لحن عصبانی محمد را دوست داشت.

– تو که خوب سربلندم کردی پسرعمو!

مهلا با گیجی نگاهی بینشان ردوبدل کرد:

– مگه چی کار کرده؟

لبخندی به مهلا زد.

– صنم‌جان، صنم‌جانی راه انداخته بود، بیا و ببین.

مهلا ناباورانه به سمت محمد چرخید:

– نگووو... تو رو قرآن راست می‌گه؟!

محمد در تایید حرف او سری تکان داد و کمی از درگاه آشپزخانه فاصله گرفت و با بدجنسی ابرو بالا انداخت:

– من آگه نرفته بودم که معلوم نبود بعضیا چه محشری به پا می‌کردن، با اون چشم‌ماشون...

و با چشم و ابرو صنم را نشان داد. پس محمد متوجه‌ی آن فکر پلید شده بود... یعنی چشم‌هایش تا این اندازه آینه بودند.

مهلا هیجان‌زده گفت:

– د... یالا درست و حسابی بگین، ببینم چی شد... قلبم الان میفته کف پام.

صنم آهی کشید. باید فکر پلیدش را می‌گفت؛ اما فکری که عملی نشده چه تعریفی دارد؟ در سرش به دنبال جملات بود که صدای سرفه‌های خشک عزیز هر سه نفرشان را از جا پراند.

صنم سریع گفت:

– من می‌رم پیشش... مهلا حواست رو بده به کتلت‌ها نسوزه داغش به دلمون بمونه.

و به سمت اتاق عزیز پا تند کرد. اولین بار بود که با میل خودش به آن اتاق می‌رفت.

بی‌حرف وارد شد. مقابلش حجمی روی تخت دولا بود و هنوز صدای سرفه می‌آمد. از کنار تخت لیوان آب را برداشت و به دست عزیز داد. نگاه عزیز خیره‌ی دست صنم بود، انگار او هم تمایلی به تلاقی چشم‌ها نداشت. بی‌سروصدا و آرام و با جذبه‌ی همیشگی آب را سرکشید.

سلام سرد و خاموشی از میان لب‌های صنم بیرون آمد که شک داشت عزیز شنیده باشد، ولی علیک‌سلام بلند و تلخی که در جواب شنید، گواهی می‌داد شنیده. صنم صندلی روسی را جلو کشید و نشست. عزیز با تمأینه دستمالی برداشت و دهانش را پاک کرد، از هیچی، عزیز بود و اصولش!

نگاهی به جانبش انداخت؛ کناره‌های ژاکت یاسی رنگش را گرفته بود و صاف می‌کرد. این زن با سن بالا هنوز هم زیبا بود، به‌خصوص چشم و

ابرویش که نزدیکی شان به هم جذبه‌اش را تکمیل می‌کرد و آن دماغ که اندازه‌اش به قاعده بود، چشم‌ها را از تاخت و تاز در صورت نمی‌انداخت. پوستش بهترین قسمت بود. انگار قرار نبود به اندازه‌ی سنش چروکیده شود با یک عالمه لکه‌های ریز!

صنم از او می‌ترسید؟ به هیچ وجه... فقط نه دوستش داشت و نه متنفر بود. حالش از این احساس بلا تکلیف به هم می‌خورد.

اعتراف می‌کرد زیباییش را می‌ستاید؛ اما با آن زبان تلخ کنار نمی‌آمد، مزه‌ی زهرمار می‌داد حرف‌هایش!

اسمش هم به خودش می‌آمد؛ «سُرورالزمان» برازنده‌اش بود. با تمام جذبه‌ای که بین غریبه‌ها داشت و کرورکرور احترام در اقوام، پیش نزدیکان سرابِ مطلق بود!

زمانه برایش تاخته بود؛ اما دریغ از ذره‌ای ضعف و افتادگی و تغییر در رفتار متکبرانه‌اش، نه فزونی داشت و نه کاستی.

نگاهش خیره صورت عزیز بود که خاطرات در سرش رژه رفتند.

دوازده ساله بود که «فروغ‌الزمان» خواهر عزیز، بوسه‌ای به موهای موج سیاهش که تا کمر تاب خورده بود، زده و گفته بود:

«سرورجان این صنم چقدر داره شبیهت می‌شه!... نه؟!»

در دل کودکانه‌اش ذوق کرده بود که شبیه عزیز است؛ اما جواب عزیز ذوقش را در نطفه کور کرد:

— من به این زشتی‌م؟!!

حالت بهت صورت فروغ و دست‌های یخ‌کرده‌اش تایید حرف‌های

عزیز نبود؟! او در سن حساس دوازده سالگی فرق محبت و نفرت را می‌فهمید. بعد از گذشت سال‌ها از آن صحبت هنوز هم بغض نشسته در گلویش را حس می‌کرد.

— چیه باز من رو ورنانداز می‌کنی؟

حباب خیالاتش با شنیدن صدای معترض عزیز ترکید و نگاه خیره‌اش را گرفت و لب زد:

— غذا حاضره... بیارم براتون؟

— نخیر!

با نیم‌خیز شدنش، صنم فهمید قصد بیرون آمدن از اتاق را دارد. زودتر خارج شد و با عجله به سمت آشپزخانه رفت:

— داره میاد بیرون...

محمد و مهلا از جا پریدند. خرس‌های گنده‌ی ترسو! صنم بی‌توجه به دستپاچگی آن دو به سالن اشاره کرد:

— سفره رو توی سالن می‌ندازین؟

مهلا سر تکان داد و محمد خیارشوری گاز زد و خرت‌خرت‌کنان از کنارش رد شد.

دقایقی بعد دور یک سفره نشسته بودند، در سکوت و فقط صدای برخورد ظرف‌ها و تعارفات مهلا بود که یادش می‌انداخت اینجا چهار نفر آدم در حال خوردن شام هستند.

صنم با خود اندیشید، یعنی مادرش الان چه می‌کرد؟ به خانه برگشته بود؟

تنها...!

– همیشه تو میای خودت رو دعوت می کنی توی پارتنی ما... قرار شد دفعه دیگه جبران کنی... کووو؟

محمد که کم آورده بود با قیافه ای مظلوم گفت:

– جون مهلا یادم رفت دیگه...

– جون خودت.

– اصلاً جون سُرورالزمان جون!

خنده ی هرسه فضا را پر کرد.

مهلا با همان خنده ادامه داد:

– محمد پاشو برو دیگه...

پاکت خالی پاستیل را نشان داد:

– ببین برادر عزیز خوردیم تموم شد... پاشو قوربونش.

محمد ابروهایش را بالا انداخت:

– منم باشم... هنوز پارتنی به اوج نرسیده.

– تموم شد دیگه. خوردنی نداریم.

و دستهایش را چندبار به هم کوبید. لبخند احمقانه ی محمد به

خنده شان انداخت. مخصوصاً وقتی گفت:

– خوردنی که بهانه بود، من می میرم واسه حرفای دخترونه.

مهلا پشت پیراهن او را در مشت گرفت و کشان کشان به سمت در برد و

گفت:

– خجالت بکش بچه پررو، دیگه داری مرد گنده می شی.

بحثشان بالا گرفته بود که محمد روبه صنم گفت:

– صنم، جون صفا پادرمیونی کن من بمونم.

وقتی پای صفا وسط می آمد جای هیچ بحثی نبود. صنم روبه مهلا غر

زد:

– مهلا ولش کن بابا... من همه اش ماهی یه بار میام اینجا مگه چی

می گیم؟ بذار بمونه.

– هی پارازیت ول می کنه توی حرفامون.

صنم نگاه صمیمانه ای روانه شان کرد و آرام لب زد:

– اشکالی نداره.

دست مهلا از یقه ی محمد فاصله گرفت. به عشق دیدارشان به این

خانه می آمد. ده سالی می شد که عمو نبود و مادرشان ازدواج مجدد کرده

بود. محمد و مهلا خودشان بودن کنار عزیز را به بودن با مادرشان ترجیح

داده بودند. انگار تحمل زهر کلام عزیز راحت تر بود و صنم درک می کرد

که بدون قضاوت برای شاد کردنشان او هم به این خانه بیاید و زهر بنوشد.

مهلا چای را جلوی صنم گذاشت:

– کارورزی چطوره خانم وکیل؟

– خیلی خوب.

– همین...!

صنم چای را هم زد و سرش را بالا گرفت:

– اوهوم.

مهلا جواب های کوتاه را دوست نداشت، دلش جملات بلند و

داستانی می خواست، چشم های ناامیدش با این جواب های کوتاه از

درخشش افتاده بود.

لقمه‌ای کره و پنیر گرفت:

– محیط کاریم عالی، خوشحالم تونستم توی همچین دفتر حقوقی معروفی کارورزی کنم، وگرنه تو فکر کن با ليسانس حقوق يا بايد توی صف آزمون وکالت باشم يا آزمون سردفتری...

– نمی‌خوای فوق ادامه بدی؟

– فعلاً نمی‌شه، می‌دونی که! همه‌ی فشار زندگی روی مامانمه بهتره منم یه مقدار فشار رو تحمل کنم.

برق عجیبی چشمان مهلا را پر کرد:

– با اون مدیرِ جیگرتون هم چقدر توی فشاری!

– چشم تو رو هم گرفت؟

– مگه چشم تو رو نگرفته؟!

چه کسی؟ بهداد خسروی؟ استاد خوش‌تیپ حقوق بین‌الملل دانشگاهشان که حالا رییسش هم بود؟

همان روز اول هم که او را سر کلاس دید فقط به نظرش خوش‌تیپ آمد... آن زمان امیرحسینی هم نبود که بگوید تعهد دارد و نباید فکرش درگیر مردی دیگر باشد. زندگی‌اش خیلی پیچیده بود که فقط دلدادگی به استاد را در آن کم داشت. بعد هم صنم ایده‌آل‌های خودش را داشت. اصلاً مگر مرد کچل کند و ریش و سیبیل بگذارد جگر می‌شود؟

– عاشقی پس؟

از فکر آن موقع‌ها بیرون آمد و چشم‌غره‌ای روانه‌ی نگاه خیره‌ی مهلا کرد:

– همینم مونده.

– همینم می‌شه!

مهلا که دهانش از خنده‌ی زیاد مثل غار باز شد، صنم لقمه‌ی توی دستش را داخل دهان او چپاند و از جا بلند شد. دور میز آشپزخانه دنبال صنم می‌کرد؛ که محمد هم وارد شد:

– آقا منم بازی... کی گرگه؟

– گرگ؟ من الان شیرم!

به لحن مهلا خندید؛ اما این خنده دوام نداشت.

– چه خبرتونه باز؟ هان چتونه؟

عزیز بود دیگر عادت به ملودرام نداشت، فقط تراژدی، آن هم از نوع سیاه!

قبل از انفجار انبار باروت عزیز، صنم چادرش را از پشت صندلی چنگ زد:

– من رفتم!

گونه‌ی مهلا را بوسید، نگاه مهربانی به سوی محمد انداخت و از کنار عزیز رد شد، دستش نرسیده به دستگیره صدای عزیز را شنید:

– این ساک مال حسامه... ببر برایش.

نگاهش خیره‌ی ساک سیاه شد. هیچ تمایلی به برداشتنش نداشت، محمد بندهای ساک را گرفت و آن را بلند کرد:

– تو برو، من و مهلا که اومدیم دنبالت ساک رو میاریم. می‌خوایم عمو رو ببینیم.

– نمی‌خواد... من...

چرا دهانش خشک شد؟ باید می‌گفت؟ محمد زودتر گفت:

— می‌ایم... دلمون تنگه...

دهانش را به سختی باز کرد بگوید نه که مهلاکنار محمد ایستاد:

— واسه سهم ما از عمو تصمیم نگیر!

نفسش را با شدت بیرون فرستاد. چرا قلبش انقدر تند می‌زد؟

دستگیره را چرخاند و به گفتن «خداحافظ» کوتاهی بسنده کرد و با همین حرکت اجازه را صادر کرده بود. شاید باید این درد را با آنها تقسیم می‌کرد. پنهان کردن بس نبود؟

برگه‌ها را طبق شماره مرتب کرد:

— لیلاجون اینا آماده‌ست.

— مرسی عزیزم... یه عالمه دعوات می‌کنم.

لبخندی به رویش زد. روانشناس دفتر بود که از همان ابتدای ورودش به دفتر متوجه غم چشمان صنم شده بود، ولی فقط با کلماتش آرامش منتقل کرده بود.

سی ساله و تازه نامزد کرده بود. زندگی عاشقانه‌ی ساده‌ای داشت،

اینها نتیجه‌ی مصاحبت‌های چند ماهه‌شان بود!

صنم اهل زیرورو کردن هیچ‌کس نبود، خودش درد زیرورو کردن‌ها را چشیده بود.

— خیلی خوش اومدین خانم‌علوی!

صدای رسای استاد خسروی بود، صدایش یک گرفتگی خاص

داشت. یاد نجوای دخترهای کلاسشان افتاد وقتی با این صدا تدریس

می‌کرد: «وای خدایا چقدر صدایش جذابه!»

«فکر کن اسمم رو صدا بزنه من که می‌میرم!»

«خوانندگی هم بهش می‌دادا...»

«درس می‌ده، من هیچی نمی‌فهمم چون همه‌ش توی رویام.»

او هم با این فانتزی‌ها چیزی از درس نمی‌فهمید، آخر هم درکشان نمی‌کرد چطور می‌شد با یک صدا به چنین ذهنیاتی می‌رسیدند... اصلاً آمده بودند حقوق بخوانند که چه؟

دانشگاه آمده بودند که چه؟

ترم آخر را یادش آمد که یکی از همین فانتزی‌زده‌ها ازدواج کرده بود. یکی بچه‌دار و آنهای دیگر هم با پسرهای ارشد دوست شده بودند.

این همه تراوشات عاشقانه‌شان برای استاد چه شد این وسط؟ وقتی ترم آخر سر یکی از کلاس‌ها استاد درخواست کرد آخر کلاس بماند فقط به این فکر کرد، چه غلطی کرده. استاد بهداد خسروی به او پیشنهاد کار در دفترش را داده بود. این پیشنهاد فقط یک معنا برایش داشت، می‌توانست مستقل باشد، پول دربیورد و یک سر این زندگی را دستش بگیرد.

پیشنهاد استاد را با تاخیر یک هفته‌ای قبول کرد؛ درست همان موقع‌ها بود که امیرحسین ناشیانه، با پیامک‌های عاشقانه، غیرمستقیم مشغول پر کردن ذهن او بود.

تقه‌ای به در خورد. خسروی بود که داخل آمد. از ذهن صنم گذشت:

«تا به حال لبخند زده؟»

عینک طبی فریم مستطیلی سیاهی به چشم زده بود که فرم صورتش را خشن می‌کرد... همیشه خوش‌پوش و آراسته! بوی عطرش هم که زودتر از

خودش می‌آمد. صنم در عطرشناسی مردانه هیچ تجربه‌ای نداشت...
بهتر!

سلام بلندی کرد، دستش را قبل از بلند شدن صنم بالا آورد تا بنشیند.
پرونده را جلوی صنم گذاشت:

— بره بایگانی... لطفاً!

— پرونده خانم علویه؟

لیلا بود که پرسید. بهداد لبانش را کمی جمع کرد و سر تکان داد و با
گفتن «فعلاً» اتاق را ترک کرد.

لیلا پکر شد. این پرونده سر دراز داشت... زیرورو کردن دوست
نداشت؛ اما یک چیزهایی هستند که نمی‌توانی نگویی و نشنوی.

زنی که آثار خشم و نامهربانی شوهرش را چند ماه پیش به صورت
داشت و لیلا جسته و گریخته برایش تعریف کرده بود که زن گفته حقم
است که کتک بخورم.

این چه تفکری بود؟

نباید این زن را زیرورو می‌کرد؟

مهلا را پشت فرمان پراید نقره‌ای تشخیص داد. تیپ پسرگوش زده و به
دنبالش آمده بود! نکبتی نثارش کرد.

سریع عقب نشست:

— سلام.

هر دو ابلهانه نگاهشان را انداخته بودند عقب... این دیگر چه مدل

نگاه کردنی بود؟

— چیه؟!

مهلا نیشش را باز کرد:

— چرا نداشتی بیایم بالا؟!

— لازم نبود!

— نمی‌خوردیمش که...

صنم به محمد اشاره کرد:

— از این خجالت بکش!

هر دو خندیدند:

— این بدتر از من!

— مگه اینم دلش شوهر می‌خواد؟

چشم‌های محمد به ثانیه نکشیده گرد شد و حالا مهلا و صنم بودند که
می‌خندیدند.

— صنم... داشتیم؟!

صنم سری برایش تکان داد و نگاهش به لباس چهارخانه‌ی

خوش‌رنگ محمد افتاد، اشاره کرد:

— بهت میاد.

محمد چشمانش برقی زد و با دو انگشت جلوی لباس را بالا گرفت:

— کادوی عشقمه!

مهلا با دهانش صدایی درآورد.

محمد به مهلا اخم کرد:

— به مملی توهین نکن...

صنم با تعجب نگاهشان کرد:

– ممل کیه؟

– شوهر ننه‌ام.

– به حاج محمدعلی می‌گین ممل؟!

هر سه به خنده افتادند که یکباره صدای محمد خنده‌شان را قطع کرد.

– تیپ رو ببین... کیه این؟

نگاه هر سه به بیرون چرخید. صنم مرد پالتوپوش را به آنی شناخت.

– بهداد خسروی هستن.

محمد بدنش را عقب کشید.

– جان من... اینه!

مهلا بود که محمد را سرجایش کشید.

– بشین سرجات تا آبرومون رو نبردی!

– اگر شوهر اینه، منم می‌خوام.

لحن محمد، تماما ابهت حضور بهداد را زیر سوال برد و صنم قهقهه

سر داد. مهم نبود چقدر مهلا زیر لبی فحش نثار بی‌نزاکتی‌شان کرد.

مهلا ماشین را روشن کرد و حین راه افتادن غر زد:

– داشت سوار ماشینش می‌شد نگاهمون کرد.

– اون که عینک دودی زده بود!

مهلا چپ‌چپی به محمد نگاه کرد:

– ولی چه ماشینش داشت... لامصب!

مکالماتشان بی‌پایان به نظر می‌آمد. صنم چشمانش را بست.

– رسیدیم صنم...

چشمانش را گشود، رسیده بودند!

دستانش یخ کرده بود. به خودش گفت: «فقط یه دیداره... یه دیدار

ساده. خودت رو جمع کن صنم...»

مهلا دستش را گرفت. صنم جوابش را نداد. رو کرد به محمد.

– یخ کردی!

– اون وسیله‌ها رو بده، باید چک بشه. صلاح بدونن خودشون میدان

بهش...

راه افتاد و آن دو هم دنبالش، دکتر بهرامن را دید.

– سلام دختر گلم!

دکتر اشاره‌ای به محوطه‌ی باز کرد:

– اونجاست... برو...

صنم به مهلا و محمد اشاره کرد:

– بریم اون طرف...

و خودش راه افتاد.

– می‌خوای اول تو برو بعد ما!

انگشت مهلا بین خودش و محمد در گردش بود:

– مهم نیست... فرقی براش نداره.

برگشت، نمی‌خواست چشم‌هایش آینه شوند. پله‌ها را آرام پایین رفت

و پا روی زمین محوطه گذاشت، باد سرد چادرش را به بازی گرفته بود.

اطراف را با نگاه بلعید و بالاخره او را دید!

نیم‌رخش دیده می‌شد، صورتش از آن زردی و تکیدگی خارج شده

بود، ولی هنوز نشان می‌داد صاحبش قدر خودش را ندانسته. به بدنش لرز

کوتاهی نشست.

مهلا پرسید:

— کجاست؟ تو می‌بینیش محمد؟

صنم به سمتشان چرخید و با انگشت اشاره کرد:

— اونجا...

نفس حبس شده‌شان نشان می‌داد او را دیدند؛ عموحسام بود؛ بابای

صنم!

صنم قدمی پیش گذاشت و پر از غم زمزمه کرد:

— کسی رو نمی‌شناسه. همه براش غریبه‌ان...

برای گفتنش جاننش درآمد.

— حتی... من!

جمله‌اش کامل نشده مهلا از پشت بغلش کرد.

— الهی بمیرم برات صنم... الهی بمیرم.

میان گریه‌ی مهلا به عقب چرخید، چیزی سخت در گلویش مانده

بود، ولی اشک نداشت.

— من خوبم...

خود را از آغوش مهلا جدا کرد. سعی می‌کرد نگاهشان نکند.

— او مدین گریه زاری؟

از مهلا فاصله گرفت. انگار می‌ترسید گریه‌اش مسری شود و یقه‌اش را

بچسبند. مهلا سعی کرد دستش را بگیرد، ولی صنم دستش را کشید کنار و

کمی تلخ شد:

— فقط بریم.

هرسه روبه‌روی حسام ایستادند. با آن چشم‌های میشی به دور دست‌هایی در بالای سرشان خیره بود. مردمک‌هایش ثابت بودند.

دوباره فین‌فین مهلا بلند شد، بی‌صدا می‌گریست. محمد بدتر از او. آخرین باری که گریه‌شان را دیده بود، زمان مردن عموحامدش بود.

هرچقدر هم می‌ایستادند نگاه خیره او تکان نمی‌خورد. درکی از محیط و اطراف نداشت. گوشی درون جیب پالتوی صنم لرزید. چند قدم عقب رفت:

— جانم؟

— صنم...!

— جونم.

— الان پیشش هستی؟

— آره.

— چی کار می‌کنه؟

— خیره شده.

صدای نفس‌هایش شنیده می‌شد.

— خدایا شکر...

چشمانش را بست. چقدر خدای مهناز را دوست داشت!

— تو خوبی صنم؟

— خوبم قربونت برم.

— شب می‌ای خونه؟

— معلومه عزیزم...!

– منتظرتم.

– مامان؟

– جونم!

– گفته بودم خیلی دوست دارم؟

تلفن را در جیبش گذاشت. چقدر انرژی در وجودش جریان پیدا کرد.

رود بیمارش زاینده رود خروشان شد.

عمیق‌تر به پدرش نگاه کرد؛ دلش می‌خواست بغلش کند، به او هم اگر

می‌گفت دوستت دارم زنده می‌شد؛ اما یاد دفعه پیش مانعش شد. او را هل

داده بود، خیلی هم بد هلش داده بود. دکتر بهرامن گرفته بودش و گرنه

روی همین سنگ‌فرش‌ها مغزش متلاشی می‌شد.

– بریم...

لحن دستوری‌اش محمد و مهلای خیره به عموحسام را تکان داد.

پایشان که جلو رفت بلند گفت:

– نه!

باید در راه برگشت خیلی چیزها برایشان می‌گفت؛ از عموحسام

و وضعیت این روزهایش و خیلی چیزهای دیگر!

مهلا کنار دستش کز کرده بود و محمد آن پشت نشسته و سکوت کرده

بودند و با جاگیری‌شان او را مجبور کرده بودند پشت فرمان بنشینند.

اعترافش سخت بود.

– توی اداره پلیس حالش بد می‌شه. تشنج بهش دست می‌ده. انتقالش

می‌دن بیمارستان، از اون موقع این جوریه!

مهلا تکان نخورد؛ اما محمد خودش را کمی جلو کشید.

– هشت ماهی هست که وضعیتش تغییری نکرده! به همه گفتیم برای

ترک فرستادیمش بیمارستان، دروغ گفتیم، ولی چی می‌گفتیم؟ دیوونگی

هم به ضمیمه پرونده حسام سمیعی اضافه شده، فقط یه عزیز رو در نظر

بگیرین، بفهمه...

دست مهلا نشست روی دستش:

– کار درستی کردین.

و دوبار آرام روی دست صنم زد. همین کارش انگار بند زبان صنم را

بیشتر باز کرد.

– خودت دیدی مهلا، دیوونه شده بود. داشت خاک بر سرمون

می‌کرد. مامان نازنینم رو حلق‌آویز کرده بود، نرسیده بودم تموم کرده

بود...

خاطره آن شب و دیوانگی پدرش، صنم را درهم شکست. ماشین را

به شانه خاکی جاده کشاند. اشک می‌ریخت و حرف می‌زد.

– هرچی این سال‌ها آبرو جمع کردیم رفت. زنش، عشقش رو جلوی

یه ملت بی‌آبرو کرد. مادرم رو... یه مشت آدم جمع شده بودن هرکی یه

چی شنید، یه چی نشنید، یه چی هم گذاشت روش. آخ... آخ... عزیز که

اومد طبل رسوایی زد در خونه. آخ...

صدایش از گریه بالا نمی‌آمد، کلامش بریده‌بریده شد.

– ماما... نم... داشت... جو... و... ن می‌کند... بالای...

دیگر زبانش طاقت نیاورد. سرش رای روی فرمان گذاشت!

شانه‌هایش اسیر دست‌هایی نرم و نوازشگر مهلا شد. هق‌هق گریه‌اش

دل خودش را هم به درد می‌آورد. مگر کوه بود؟ زیر این درد کمر شکسته

بود. همان روزها طاهره خانم هم برایشان قد علم کرده بود، از کدام زخم‌ها شروع می‌کرد؟ از گریه کردن متنفر بود، حس بیچارگی داشت؛ اما از این هم گذر می‌کرد.

سرش را بلند کرد، هر سه اشکشان جاری بود. هیچ در غم و غصه ماندن را دوست نداشت؛ اصلاً در ذاتش نبود. محمد لیوان آبی به دستش داد و مهلا دستمال کاغذی. لیوان آب را یک نفس بالا رفت و دستمال را تا کرد و داخل جیب پالتویش گذاشت، لبخند زد و آستینش را نشانسان داد. قیافه‌ی خنگشان دیدنی بود. آستینش را زیر بینی‌اش کشید، صدای «آه» گفتن کشدارشان به هوا رفت.

حالا لبشان به خنده باز شده بود. راضی بود از خودش، این صنم را بیشتر دوست داشت. صنمی که در بیچارگی نمی‌ماند!

در آینه بخارگرفته‌ی حمام به خودش زل زده بود. بوی کیکی که مادرش پخته بود از اینجا هم زیر بینی می‌زد. بوی خوش دارچینش محشر بود.

کمی به جلو خم شد، چقدر خوب بود قهوه‌ی چشمانش مثل چشمان مادرش بود. یاد آن میشی‌ها که می‌افتاد تپش قلب می‌گرفت. زمانی دور تنها حسادتش به صفا همان میشی‌ها بود. آخ صفا... برادرش! زیرلب زمزمه کرد: «به تو چی بگیم صفا... چی بگیم؟» نگاه دیگری به خودش انداخت: «می‌گذره صنم. این روزا هم می‌گذره.»

نگاهش ثانیه‌ای به زخم ستاره مانند بالای پیشانی‌اش افتاد، روی زخم را دست کشید. آن تصادف هربار یادش می‌آمد، از ناکجاآباد ماشینی آمده

بود، زیرش گرفته و بعد هم فرارررر... راننده را ندیده بود؛ اما حتماً او هم خیلی بیچاره بوده که از آن مهلکه گریخته. این تنها فکری بود که به ذهنش می‌آمد.

آبشار موهایش را با حوله جمع کرد و از حمام بیرون زد!
بوی کیک دارچین و سیب با دلش بازی می‌کرد، با نگاه دنبال قسمت بزرگتر گشت.

– صنم یه کمی بذار تو این ظرف فردا ببرم.

– نمی‌خوام!

نگاه مادرش را که دید بازهم کوتاه نیامد.

– من کیک به کسی نمی‌دم، خودشون برن بخرن.

مادرش ظرف را جلویش گذاشت.

– پسرشون کیک خونگی دوست داره.

با دست دو تیکه کوچک به کنار ظرف هل داد. آن هم چون حرف پسرشان شد. از مادرش در مورد محل کارش پرس و جو نمی‌کرد؛ اما دلش برای بچه‌ها به رحم می‌آمد.

– لطف کردین خانم!

– تا پشیمون نشدم بردار ببر!

مادرش دو تکه را سه تکه کرد و با حالت پیروزی چرخید و رفت. به مادرش نگاهی انداخت؛ دختر یک دانه‌ی مرد درویش مسلک و اهل شعر و موسیقی بروجردی ترک دیار کرده بود به عشق دو جفت چشم میشی و در راه عشقش چه کشیده بود.

تحمل سُرورالزمان یک گوشه‌اش بود!

ده سال پیش بود که چیزهایی فهمید، کم‌کم؛ اما همه چیز را خوب فهمید!

پدرش دیگر دل و دماغ ساز ساختن و جلسات تدریس نداشت، ولی تا دلت بخواهد در اتاقش می‌ماند. تنهایی پیشه کرده بود که همان دودمانشان را به باد داد.

بابا یوسفش که لحن داوودی داشت و با ساز تارش تا خود بهشت می‌بردش گرفتار شده بود. چه بود این بلا؟!

کی... چه کسی... چه چیزی... پدرش را از آن بالا چنین پایین کشید که عشق زن و فرزند کمرنگ شد در نگاه میشی‌اش.

مادرش جور کشید. چطور؟ با فروختن هنرهای زنانه‌اش، تا مدت‌ها خانه‌شان بوی پیاز و قمرمه سبزی می‌داد، ولی مگر مردم فقط اینها را می‌خورند؟

تشویش‌های مادرش از این در و آن در زدن نشان می‌داد نیاز مالیشان بالا رفته، تا روزی که مادرش برای آشپزی در خانه‌ای عیان‌نشین از خانه خارج شد؛ پدرش را چه شده بود؟ غیرت نداشت؟ زن برود آشپزی خانه مردم تا نیاز خانواده تأمین شود؟ مرد در اتاق تنها! تعاریف زن و مرد عوض شده بود؟

بماند که نگذاشتند تا سال‌ها اسرار خانه‌شان به جایی درز پیدا کند. کسی جز خودشان غمشان را نمی‌دید. شاید باید می‌گفتند...

عزیز که فهمید چه کرد؟ چوب دست گرفت به نداشتن زینت مادرش و هزار عقده‌ی تلنبار شده‌اش!

تازه مجال یافته بود وارد رینگ خونین شود و با ضربات سهمگین

عروس بی‌عرضه‌اش را ناک اوت کند. به درک که پسرش از دست رفته بود. تنها کسی که جرئت کرده بود جلوی عزیز کاستی‌هایش را به رخ بکشد صنم بود، همان موقع‌ها که زود به جوش و خروش می‌افتاد و دهان باز می‌کرد.

عزیز که انگار جلوی آینه ایستاده بود و داشت در صورت خودش فریاد می‌زد، آنچنان برافروخته شده بود که صنم اگر چشم بیناتری داشت خروج دود را از گوش‌هایش می‌دید.

مادرش کشیده بودش بیرون و فقط عذر خواسته بود. خانه که آمدند تا یک هفته با صنم حرف نمی‌زد. زمانی هم که به حرف آمد چیزهایی گفت که صنم را تبدیل به صنم امروز کرد:

— کاش من می‌مردم صنم... کاش می‌مردم... تو چی کار کردی؟ یه مادر رو خوار کردی که به چشم بیای... حالا چی هستی؟ من بلد نیستم. نمی‌تونم. ضعیفم. به دهن باز کردن آگه باشه که فتاری چه چه می‌زنه... خر عرعر می‌کنه... تو بچه‌ی تربیت شده‌ی من رو چی نشون عزیز دادی؟ صنم من نیستی آگه می‌خوای این باشی!

حالا صنم دلخواه مادرش شده بود؛ گاهی هم کمی به صنم دلخواه خودش نزدیک می‌شد.

خسته بود از یادآوری روزهای رفته. امیدش به این بود که بار زحمت از شانه‌های مادر کم شود. روزهای قشنگی را تصویر کرده بود از صنم وکیل شده‌ای که به خانه می‌آمد، در که باز می‌شد بوی قیমে می‌پیچد و مادرش سالاد شیرازی و ترشی و ماست و خیار را ردیف کرده بود روی میز... صفا هم بود، برادر کوچکش! شاد و خوشحال بودند، صنم از برنده

شدن در پرونده‌اش سخن می‌گفت. صفا لبخندهای برادرانه می‌زد و مادر با افتخار نگاهش می‌کرد.

سایه‌ای بلند افتاد روی رویایش، اگر سر بلند می‌کرد، چشمان میشی‌اش را می‌دید.

– پیام پیشت؟

متکا به بغل میان چهارچوب در ایستاده بود. مادرش لحاف را کنار زد: – بیا.

خودش را پرت کرد زیر لحاف، گرمای مطبوع تمام بدنش را گرفت، خودش را مثل گربه پیچید در لحاف و سر به شانه‌ی مادرش سایید.

– مامان؟

– می‌شه دیگه نری؟

شانه‌ی مادرش آرام بالا و پایین شد:

– نه.

– من که دارم می‌رم سرکار.

– شما باید درست رو ادامه بدی.

– درسمم می‌خونم. دیگه نرو... خب؟!

– نمی‌شه فعلاً.

– به قول خودت یه کم گردتر می‌خوابیم. می‌شه!

نگاه مادرش را حس کرد به پهلو شد و یک دست زیر سر گرفت.

چروک‌های ریز کنار چشمش هم قشنگ بود. دماغش خیلی کوچک و

خوشگل بود!

– صنم عزیزم شما الان فقط درست رو ادامه می‌دی. اگه این یک ساله اصرار نکردم بخاطر یه سری مسایل بود که خودت خوب می‌دونی، پس...

مادر هم اهل باز کردن گذشته‌ها نبود. فرار نمی‌کرد، ولی اهل رودرویی هم نبود.

– حالا فقط درس خانم وکیل.

صورتش را نوازش می‌کرد، در این وضعیت می‌ماند، خوابش می‌برد. صورتش را کنار کشید:

– یه آشپز دیگه استخدام کنن. دلم نمی‌خواد دیگه کار کنی!

تلخ شده بود که مادر هم لحن جدی گرفت:

– صنم الان نه!

و پشتش را به او کرد. چرا بغضش گرفت؟ از پشت کمرش را در آغوش گرفت. مادرش هم بغلی بود. گونه‌اش را به کمر او فشرد:

– مامان من همیشه به تو افتخار کردم. قضاوت بقیه برام مهم نیست. دلم می‌خواد آرامشت رو ببینم.

مادرش دست‌هایش را گرفت و با یک چرخش کوچک در آغوشش کشید:

– صنم هر کاری لازم باشه می‌کنم مامان جان، ولی فعلاً از نرفتن حرف نزن، اون خانواده خیلی کمک‌ها کردن که الان نمی‌تونم بگم نمیام،

می‌فهمی مامان جان؟

می‌فهمید. الطافشان را گاهی خورده بود. گاهی پوشیده بود. این آخری

هم خرج بستری بودن پدرشان در بیمارستان خصوصی اعصاب و روان

شده بود. قابل جبران بود؟!

– نمیام مهلا. تمام!

– غلط کردی میایم دنبالت.

– مهلا مامانم خونه تنهاس!

– قبل از تو با مهنازجون هماهنگ کردم.

– حالا دیگر هماهنگی هم می‌کرد:

– اصلاً نمی‌خوام بیام.

– صنم تو دهنی می‌دونی چیه؟

–!.. مهلا!

– درد!

– اصلاً نمی‌تونم مرخصی بگیرم.

– صنم این قدر بهونه نیار، من بیام از بهداد جووون برات مرخصی

بگیرم؟

– مهلا کنه شدی‌ها!

– خره. پول مفت گیرمون اومده، می‌خوایم بریم عشق و حال.

– من نمیام.

– می‌بریمت! من و محمد میایم دنبالت نیایی میایم بالا؛ دیگه

خوددانی.

تهدیدش می‌کرد!

– پس همون ساعت شش بیاین که منم کارم تموم شده باشه.

نگاهی به ساعت انداخت؛ کمتر از یک ساعت به آمدنشان مانده بود. دادخواست‌ها آماده بودند، برگه‌ها را مرتب کرد و به سمت اتاق بهداد رفت، تقه‌ای کوتاه به در زد.

– بفرمایید.

در را گشود، بهداد باخیم کنار پنجره‌ی بلند اتاقش ایستاده بود و بادقت چیزی را نگاه می‌کرد. پیراهن سورمه‌ای با شلوار و جلیقه‌ای طوسی رنگ پوشیده بود. هر روز یک تیپ و یک استایل. تمام پرونده‌های درجه یک مال او بود، پول‌دار بودنش نتیجه‌ی استعداد بالای کاریش بود. می‌دانست پرونده‌های کاری خارج از ایران هم دارد.

– آقای خسروی!

از پنجره فاصله گرفت.

– تمومش کردین؟

سر تکان داد و برگه‌ها را روی میز گذاشت.

– بشینید تا من یه نگاه بندازم و تحویلتون بدم.

می‌توانست بگوید می‌روم و دوباره می‌آیم، ولی در مقابل کلام او تسلیم بود. روی مبل‌های چرمی فوق‌العاده شیک و رسمی سورمه‌ای نشسته بود و سعی می‌کرد به او نگاه نکند. مگر می‌شد؟

فکر کنید در یک صفحه‌ی سفید کاغذ که روبه‌رویتان است یک نقطه‌ی سیاه باشد؛ یک نقطه‌ی سیاه و متفاوت. می‌شود غیر از آن نقطه جایی را دید؟

بهداد خسروی را نقطه‌ای می‌دید که توجه جلب می‌کند، حتماً امروز دیوانه شده بود.

– خانم سمیعی؟

دستپاچه جوابش را داد.

– ب... بله!

– نمی‌خواییم برای آزمون ارشد اقدام کنی؟

– می‌خوام؛ اما فکر می‌کنم بذارم برای سال دیگه.

– چرا؟

امروز بهداد خسروی را چه شده؟ سوال‌های خصوصی می‌پرسد!

– یه سری مسایل شخصی!

جواب سر راستی بود برای سرپوش گذاشتن روی سوال‌های بعدی؛

اما در مورد بهداد خسروی جواب نمی‌داد:

– چه مسایلی؟

از نگاه صنم خواند که میل به پاسخ ندارد:

– البته که به خودتون مربوطه؛ اما بیشتر از یک سال وقفه می‌تونه

آمادگی ذهنیتون رو برای آزمون خدشه‌دار کنه و خب در نظر بگیرین افراد

آماده‌ی دیگه‌ای رو که می‌تونن جای شما رو به راحتی بگیرن. شما

می‌تونین هم کار کنین، هم تحصیل. من می‌تونم ساعات کاریتون رو تغییر

بدم و در عوض شما هم در پرونده‌های کاری کمک بیشتری کنید. بالاخره

با داشتن ارشد می‌تونین با من به جلسات دادگاه هم بیاین.

انگشتانش را پیچیده درهم زیر چانه‌اش گذاشته بود و دقیق به صنم

نگاه می‌کرد.

– من... خب...

آه... دوباره اختیار کلمات از دستش دررفته بود.

– به لحاظ مالی هم من می‌تونم از طرف شرکت وام در اختیارتون

بذارم. خود دانشگاه هم وام تحصیلی می‌ده. البته اگه فقط موضوع این

باشه، این شرایط برای شما ایده‌آله. روش فکر کنین!

– ممنونم آقای خسروی. خب این شرایط برای من عالی‌ه، ولی من باید

کمی شرایط خانوادگی رو هم در نظر بگیرم.

– هر خانواده‌ای بهترین‌ها رو برای فرزندش می‌خواد خانم سمیعی،

پدر و مادر شما هم.

«دست گذاشتی روی نقطه‌ی دردهایم بهداد خسروی!»

– بله. همین طوره!

چیزی دیگه به ذهنش نیامد در جوابش، صدای تقه‌ای آمد و بعد

منشی بهداد وارد شد:

– ببخشید آقای خسروی!

و روبه صنم اضافه کرد:

– توی لابی یه آقای او مدن دنبال شما؟

– من؟!

با تعجب پرسید و سر تکان دادن منشی جوابش بود.

قرار نبود به دنبالش بیاین، می‌دانستند هنگام کار ضوابط خودش را

دارد. چرخید به سمت بهداد؛ اما از نگاهی که دیگه نرم نبود، جا خورد.

– ببخشید آقای خسروی.

بهداد برگه‌ها را به دستش داد.

– می‌تونید برید. روز خوش!

در آسانسور باز شد نگاهی به ساعتش انداخت؛ ده دقیقه به شش بود! این دو تا دیوانه یک گوشمالی برای این خوشمزگی‌شان می‌طلبیدند. حالا هم حتماً در ماشین نشسته و به این غلط اضافه می‌خندیدند و به مغز نداشته‌شان آفرین می‌گفتند.

بدون نگاه به لابی به طرف در خروجی رفت که کسی آرام صدایش کرد. آرام بود؛ اما صنم را به تلاطم انداخت.

– صنم!

– امیرحسین!

نگاه امیرحسین در تمام صورتش چرخ می‌خورد. امیرحسین همیشه حواسش به نگاهش بود! پسر سربه‌زیر فامیلشان بود، وقتی اولین پیام عاشقانه را برایش فرستاده بود پیش خودش گفته بود که اشتباهی فرستاده شده؛ اما پیام‌ها هر روز تکرار شدند تا آن روز مهمانی خانگی عزیز که دایی فرخ «برادر عزیز» حرف ازدواجشان را پیش کشیده بود.

عزیز اخمو. مادرش دستپاچه. طاهره‌خانم عصبانی، خودش گیج و امیرحسینی که سربه‌زیر نشسته بود و ساکت! آخر همان شب پیامک داده بود:

«با من صنما دل یک دل کن!»

حرف از دل یکی کردن زده بود؛ اما در ملتهب‌ترین روزهای زندگی صنم، او هم دل خودش را برداشته و رفته بود. بعد از دیوانگی آن روز پدر صنم کمتر از یک هفته دادخواست طلاق به دستش رسیده بود.

عاشق نبود؛ اما دلش شکسته بود. صنم درهم شکست؛ اما تنهایی بلند شد.

حالا آمده بود، آمده بود. حرفی بود مگر؟

صنم که حرفی نداشت، آن هم با مردی که تعلق به زن دیگری داشت:

– من باید برم. شما هم همین‌طور، بودنتون درست نیست!

خواست رد شود؛ اما او سد شده بود مقابلش.

– برید کنار لطفاً!

انگار نمی‌شنید.

– آقا امیر...

– جانم!

– شما حالتون خوب نیست، ببخشید!

لبه‌های چادر را محکم گرفت تا از کنارش بگذرد.

– صنم... صنم.

خودش را جلوی صنم کشیده بود و صنم... صنم می‌کرد! داشت چه

غلطی می‌کرد؟ رفتارش طوری بود که انگار دچار مانیا^۱ شده بود.

این امیرحسین بی‌پروا را نمی‌شناخت، مرضیه کجا بود که شوهرش را

جمع کند؟

مهلا و محمد کدام گوری بودند؟

اگر می‌زد زیر گوشش بد می‌شد؟

خودش را عقب کشید:

– برید تو رو خدا. این کارا چیه؟

– طلاقش می‌دم. به خدا طلاقش می‌دم. فریبم دادن... مرضیه و مامانم

۱: نوعی بیماری روانی که فرد در مواجهه با شخصی خاص، کشش جنسی بالایی نسبت به او پیدا می‌کند.

باهم... نمی‌تونم، نمی‌تونم. من تو رو می‌خوام صنم.

این امیرحسین چه می‌گفت؟

باز هم طلاق می‌داد؟ مرضیه را هم؟! چه گفت؟ حرف از خواستن

می‌زد؟ تحملش تمام شد.

— بسه دیگه!

امیرحسین عقب کشید، ولی فقط کمی:

— صنم جان.

انگار یک خفه شو دلش می‌خواست!

صدای گرفته‌ای درست کنار گوشش شنید:

— خانم سمعی!

برگشت. حضور بهداد خسروی را کم داشت!

— اتفاقی افتاده؟

کلمات را گم کرده بود، مانده بود باید چه بگوید. نگاهش بین دو مرد

روبه‌رویش جابه‌جا شد و خدا را شکر کرد که پراید نقره‌ای رنگ همان

لحظه آن سوی خیابان ایستاد.

فقط ببخشید ضعیفی از دهانش رها شد و از بینشان مثل باد گذشت.

خودش را روی صندلی عقب ماشین انداخت.

— تو رو خدا بریم از اینجا.

عقب‌گرد کرده بودند هر دو به طرفش:

— چی شده؟!!

نگاه ملتشمش را بالا آورد، می‌شد بی‌حرف، حرف چشمانش را

بخوانند؟ چرا آن قدر سخت است گفتن؟

— بریم!

نگاه مضطربش را به مهلا دوخت بلکه بخواند حرفش را و زودتر

بروند که صدای «یاااا خدا» گفتن محمد هر دو را ترسانند.

صحنه‌ی جلوی چشمانش بدترین چیزی بود که می‌شد اتفاق بیفتد.

امیرحسین یقه‌ی بهداد را چسبیده بود. هنوز این صحنه برایش جا نیفتاده

بود که جلوی چشمانش مشتش بهداد زیر چانه‌ی امیرحسین نشست.

دیگر باید فاتحه کارش را هم می‌خواند، امیرحسین آوار شده بود

روی آینده‌اش. چند نفری دور بهداد را گرفتند، تا به حال این‌طور

خشمگین نشده بود، حتی سر آن پرونده‌ی معروفش که طرف بازنده آمده

و فحش‌های رکیک داده بود؛ خیلی با دیسپلین دستور داد و بیرونش

کردند.

از امیرحسین هم چنین چیزی به خاطر نداشت. بینشان چه شده بود؟

مهلا و محمد پیاده شده بودند، می‌شد او نرود؟

بهداد که قرمزی صورتش کم شده بود دستی به یقه‌ی پالتو رساند و

صافش کرد:

— چیزی نیست، یه سوالی پرسید که جوابش رو دادم. بفرمایید!

نگاهش چرخید و درست روی صنم نشست. نمی‌شد چیزی ازشان

خواند اما صنم را در جایش لرزانند. بعد هم برگشت و رفت مهلا زودتر

کنارش کشید:

— این چه غلطی می‌کنه اینجا؟!!

نمی‌خواست یک لحظه‌ی دیگر اینجا بایستد.

— بیایید بریم تورو خدا.

امیرحسین زمانی انتخاب صنم بود، درست یا غلط! خوب یا بد! هرچه بود انتخابش کرده بود و توهین به او، توهین به خودش بود. می‌فهمید دارد چه می‌کند؟ مرد متعهدی که آمده سراغ همسر سابقش و پرت‌وپلا می‌گوید. کاری می‌کند تا رییس همسر سابقش با او گلاویز شود باید او را پشت سر می‌گذاشتند و می‌رفتند؛ اما او انگار شنیدن بلد نبود که بلند شده بود و پشت سرشان راه افتاده بود:

– صنم وایسا

پا تند کرد تا زودتر خلاص شود که امیرحسین کلامش چاقو شد و بر قلبش فرود آمد:

– می‌دونم بابات رو نبردی ترک!

بزرگشت و فقط در وجودش یک چیز حس می‌کرد. خشم!

– خبرشو دارم باباتو بردید تیمارستا... اختیار دستش را کامل داشت وقتی خودش را جلو کشید و جوابش را با سیلی داد.

پدرش کم بود برایش؛ اما نمی‌گذاشت کسی او را تحقیر کند.

اسمش را از او داشت و تمام صنمی را که تا چهارده سالگی عاشق پدرش بود، به حرمت تمام آن بذرهایی که پدرش در قلب و روحش کاشته بود؛ می‌توانست روزی پدرش را برای کم بودنش ببخشد؛ اما کسی حق نداشت جای صنم، پدرش را محکوم کند. به چه حقی به رویش می‌آورد؟!

سخت شد مقابله:

– بدونی هم فرقی به حالت نداره، من با مردی که با حرف مردم زن طلاق بده دوباره نمی‌شینم سر سفره عقد. چه برسه مردی که دوبار طلاق

داده باشه!

تلخ که می‌شد یاد عزیز می‌افتاد!

– می‌ری یا زنگ بزنم زن عزیزت بیاد جمعت کنه؟

اصلاً داد نزد، فقط کمی صدایش بالا رفته بود.

توی رستوران سنتی نشسته بودند، مثلاً با پول‌های حاج محمدعلی

یکتا آمده بودند عشق‌وحال!

پدر نبود؛ اما برای راه آمدن با دل این تحفه‌ها هر ماه حساب بانکی‌شان

را پر می‌کرد. اینها هم همه را خرج این شب‌های عشق‌وحال می‌کردند.

ممنون محمد و مهلا بود که از لحظه‌ی رفتن امیرحسین کلمه‌ای نگفته و

نپرسیده بودند.

محمد خیره‌ی رومیزی شده بود و مهلا با نمکدان بازی می‌کرد.

شاید باید می‌گفت و خالی می‌شد، این‌طوری تمام آنچه را دیده و شنیده

بود همین جا می‌گذاشت و می‌رفت:

– توی اتاق خسروی بودم، منشی اومد گفت یه آقای پایین با شما کار

داره. فکر کردم تویی!

با دستش محمد را نشان داد:

– بعدش گفتم نه! جفتون می‌دونین من رو این چیزا حساسم. آخرش

هم فکر کردم شاید شیطونیتون گل کرده!

– اومدم پایین دیدمش!

گفت، همه را بیرون ریخت. از صدا زدنش تا آن شیفتگی رفتارش!

جملات محملش از فریب خوردن. طلاق مرضیه و در آخر حضور

نابهنگام بهداد خسروی! دهان بازشان نشان می داد که آنها هم باورشان نیست امیرحسین چنین کرده باشد!

– نمی دونم به آقای خسروی چی گفته که اون جووری گلاویز شدن. من با چه رویی برم سرکار حالا؟

– دمش گرم بهدادجان!

مهلا و صنم مات محمد شدند:

– بابا خیلی قشنگ پرتش کرد بیرون. ندیدین شماها که، من قشنگ اشراف داشتم به صحنه،

مهلا بود که ساکتش کرد:

– چی می گی تو این وسط؟

– می خوام استرس فرداش کم شه.

این پسرعمو نمونه بود، ولی بیچارگی اش از فردا شروع می شد. بهداد خسروی را چه می کرد؟

– خدایا!

دست هایش را روی صورتش گذاشت.

– امیر حسین از کجا جریان بابات رو فهمیده؟

مهلا با این سوال تمام ذهن صنم را به هم ریخت:

– نمی دونم. الان هم عقلم به هیچ جا نمی رسه.

– به عزیز نگه؟

مهلا اخمی به محمد کرد:

– اینم حرفه الان تو می زنی؟

و روبه صنم ادامه داد:

– صنم جان نمی گه، ولی به فرض هم که بگه. تو و مامانت تا کی می تونید پنهان کنید همچین چیزی رو کمی خودش را به سوی صنم کشید:

– می دونم بشنوه بازم نمی تونه جلوی زبونش رو بگیره، حرفایی می زنه که نباید؛ اما بذار تموم شه! من و محمد و مامانم که می دونیم، بقیه هم می دونن خودشون رو زدن به خواب. هیچی نمی شه!

با دستانش، دستان صنم را نوازش می کرد؛ غافل از دل صنم که باز خاطره ها آشوبش کرده بودند. به حرف ساده بود!

می گفتند، بعد مگر چیزی دیگر جلوی سیلاب عزیز را می گرفت. می شست و می برد و خراب می کرد همین خرابه ای را که به آن دلخوش بودند.

فقط توانست همین را بگوید:

– الان نه... واقعاً نمیکشم.

و خوب بود که غم نگاه آنها از عجز جمله ی صنم، بخاطر ترحم نبود.

این چندمین تماس بود، پیام «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد» اعصابش را به هم ریخته بود. در تمام این یک سال و چند ماهی که تماس داشتند نشده بود جواب ندهد یا تلفنش خاموش باشد.

گوشی را پرت کرد روی تخت و به آشپزخانه رفت، یک لیوان آب یخ حالش را بهتر می کرد. احساس گرما می کرد، تمام اتفاقات امشب آتش شده بود و از درون دلش را می سوزاند. حالا به خودش هم بگوید فکر نکن، می شود؟